

مارکو باصند و قچه‌های قدیمی از خاطرات

نقاشی معاصر ایران به روایتی از زمان کمال الملک آغاز می‌شود و به روایتی دیگر به مفهوم هنر قرن بیستمی در ایران، پس از جنگ جهانی دوم شکل گرفت. هنرمندانی که در این حوزه به نوآوری‌ها و تجربیات گوناگون پرداخته‌اند هم چون حلقه‌های زنجیر یکی پس از دیگری به جریان نقاشی معاصر ایران، شکل داده‌اند. مارکو گریگوریان از هنرمندان نسل اول است که پس از تحصیل در ایتالیا و کار و تجربه‌اندوژی در نیویورک در مراجعت به ایران به نسل پس از خود تأثیر گذار بوده است. پرویز کلانتری که با آثار کاهگلی‌اش شهرت دارد از او تأثیر گرفته است. در این جا به نوشته او درباره مارکو به نقل از کتاب «نیچه نه، فقط بگو مد اسماعیل» می‌پردازیم. این نوشته از نظر سبک هم چون آثار مارکو گریگوریان مدرن است. درباره وضعیت نقاشی معاصر ایران در شماره‌های آینده‌ی مجله فردوسی با کلانتری به گفت‌وگو خواهیم پرداخت.



● عاقبت معلوم نشد سابرینا آن دختر ۳۲ ساله زیبا چرا تب کرد و بلافاصله مُرد. مارکو همین یک فرزند را داشت. عشق بزرگ مارکو بود. هنوز هم در و دیوار خانه و کارگاه هنرمند پوشیده از عکس‌های قد و نیم قد سابریناست. مدت‌هاست که آنجا در تاریکی و سکوت تنها نشسته است. او را می‌بینی در حاله‌ای از نور کم‌رنگ شب بر سفیدی موهایش، آنجا در تاریکی و سکوت و بغض فروخورده از درگذشت دخترش، تنها نشسته است. آه سابرینا سابرینا چرا مرا تنها گذاشتی؟ چرا؟ آنچه برای مارکو باقی مانده، انبوهی از عکس‌های گذشته است که در عمق افسردگی به سراغشان می‌رود. این آخرین عکس اوست در جشن تولد ۳۱ سالگی سعی دارد ۳۱ شمع افروخته را یک‌جا خاموش کند و در ۳۲ سالگی چه خاموش شد!

در اغلب عکس‌ها یکی از پسرهای هم‌سن و سالش پیدا است که عاشقانه دور و بر او می‌پلکد. در این عکس توی محیط دانشکده و همراه هنرپیشگان جوان تئاتر است و این هم عکسی است که او را خیلی جدی به عنوان پژوهشگر در حال اجرای یک مصاحبه مهم تلویزیونی NBC نشان می‌دهد. همان برنامه معروف درباره تاریخ هنر

به همین سادگی مرد! فقط در اثر داروی عوضی اول ضربان قلب تند و تندتر شد و بعد نفس‌ها تنگ‌تر تا نفس آخر که تمام کرد....

شب که برنگشته بود. نه به خانه پدر و نه خانه عمه ... هیچ‌کس خبردار نشد تا فردای آن روز که وقتی آمبولانس رسید مدت‌ها بود که از دنیا رفته بود با کتابی در دست در رختخواب خودش. مارکو آشفته از زنگ پی‌درپی تلفن‌ها حوصله پاسخگویی به دلسوزی دیگران را ندارد.

تلفن را قطع می‌کند. پاسی از شب گذشته است. هوا بارانی است. افسرده و بی‌قرار با یک کلاه و بارانی از خانه می‌زند بیرون. مدیسون آوینیو را به سمت خیابان پنجم و از آنجا به سانترال پارک می‌رود. او هیچ‌وقت هنگام شب قدم توی سانترال پارک نمی‌گذاشت. از دوردست‌ها صدای آژیر پلیس شنیده می‌شود سانترال پارک شب‌ها ترسناک است.

از کجا آمده بود؟ و چگونه شروع کرده بود؟ ساعت‌ها پرسه می‌زند و زیر باران گذشته را مرور می‌کند. وقتی از پله‌های قطار زیرزمینی بالا می‌آید در باتری پارک می‌بیند که آفتاب در حال طلوع است. خود را به نیمکتی می‌رساند. چندتایی دونه با لباس‌های گرم کن از کنار او می‌گذرند. شهر بیدار می‌شود و او با افکار خسته و درهم روی نیمکت رو به ساحل به خواب می‌رود. بین خواب و بیداری به آنسوی آب‌ها

و به ناکجاآباد می‌اندیشد تا در مهاجرت به سرزمین ناشناخته هیچ کس او را نشناسد و گذشته‌ای نداشته باشد.

با این حال می‌بیند که گذشته و خاطراتش همواره با او بوده است مانند همان صندوقچه قدیمی عکس‌های خانوادگی که از اجدادش به او به ارث رسیده است و تا امروز همواره در تمام سفرها و مهاجرت‌ها با او بوده است.

مهاجرت‌های پی‌درپی خانواده که در ترکیه از وان به قارس و بعد به اردهان و عاقبت از مرز ترکیه، بعد از فاجعه قتل عام به سواستوپل گریختند و پس از انقلاب اکتبر پدر توانسته بود پاسپورت ایرانی دست و پا کند و به ایران پناه آورد و بعد خود مارکو به ایتالیا رفته بود و بعد در میان کارناوال توی زنبه‌ای که عمله‌ها خشست و آجر می‌برند، اشرافزاده‌ای را با لباس‌های قدیمی ارمنی حمل می‌کنند. در حالی که او صندوقچه‌ای را در بغل دارد به دنبالش گروهی با کمان حلاجی آهنگی را تکرار می‌کنند. زیپ زیپ پنبه زیپ زیپ پنبه زیپ زیپ آفتاب کاملاً بالا آمده است و مارکو از خواب بیدار می‌شود.

صبح یک روز آفتابی ماهیگیران محلی، در کنار ساحل، جسد بی‌هوش مرد غریبه‌ای را پیدا کردند با موهای سفید و ریش انبوه در لباس نجیب زادگان،



صندوقچه‌ای قدیمی را محکم در بغل داشت. او را به دهکده رساندند. بین مرگ و زندگی دست و پا می‌زد. وقتی به هوش آمد فقط توانسته بود چند کلمه‌ای به زبان ارمنی بگوید. اما هیچ کس از گذشته آن غریبه و محتویات صندوقچه‌اش چیزی نمی‌دانست. وقتی که او ناچار شد در مقابل کنجکاوای دیگران صندوقچه‌اش را باز کند، جز مشت‌های عکس‌های خانوادگی قدیمی چیز دیگری نبود؛ که در فرار از آن قتل عام فقط آن را با خود داشت. عباس معروفی گفت: «اگر روی این تم کار کنی بیشتر به داستان شبیه‌تر همیشه تا نقد نقاشی و یا بیوگرافی صرف».

گفتم: «این یکی چطور؟»

هنگام غروب، پشت دروازه شهر گروهی مهاجر غریبه، زن و مرد پیر و جوان تشنه و گرسنه، ژولیده و آواره جمع شده بودند از سر و صدای آن‌ها که فقط به زبان ارمنی حرف می‌زدند چیزی فهمیده نمی‌شد. مردی با لباس اشرافزادگان که صندوقچه‌ای را در بغل داشت از شدت تب می‌سوخت. نیمه‌های شب بود که از شیون کودکان و صدای کلنگی که قبر او را حفر می‌کرد معلوم شد که مرده است. با طلوع آفتاب و از رحمت دروازه‌بان به آوارگان پناه داده شد. در بازرسی داخل قلعه همین که در صندوقچه را گشودند، جز مشت‌های عکس‌های قدیمی خانوادگی چیزی در آن نبود. اینک سالیان درازست که فرزندان میراث پدر را، آن صندوقچه و محتویاتش را در سفرها و مهاجرت‌ها همچنان با خود به اینسو و آنسو می‌برد.

عباس گفت: «مثل اینکه بهتره، مسئله مهاجرت و میراث فرهنگی یک قوم خوب تصویر شده».

گفتم: «حالا به این یکی گوش بده».

کاروان در بین راه به مسافری سرگردان با لباس نجیب زادگان برخورد که آن مرد غریبه صندوقچه‌ای قدیمی را با خود حمل می‌کرد. مسافر غریبه فقط توانسته بود چند کلمه‌ای به زبان ارمنی بگوید و عاقبت هیچ کس نفهمید

او از کجا آمده است و درون صندوقچه‌اش چه دارد و شبی از شب‌ها یکی از ساریبانان به طمع اینکه درون صندوقچه جواهرات یا پول طلاست، او را با خنجر ترکان عثمانی کشت و همین که در صندوقچه را گشود، از میان عکس‌های قدیمی، زن و مرد، پیر و جوان دست افشان و پای‌کوبان ریختند بیرون و آوازهایی به زبان ارمنی سر دادند، قاتل از شدت وحشت ششبهانه گریخت و صبح با طلوع آفتاب، کاروانیان پس از به خاک سپردن مقتول، کاروانسرا را همراه مشت‌های مهاجر ارمنی ترک کردند.

عباس گفت: «همه این‌ها تصاویر عمومی از آوارگی یک قوم پس از قتل عام است».

روزی از روزهای حدود سی سال پیش بود که مارکو سر پل تجریش گذارش به دکان قصابی جوانمرد افتاد. شاهد بود که پیرزنی آمده بود گوشت بخرد که قصاب با او به درستی معامله نکرده بود. پیرزن به امیر مؤمنان شکایت برد و همین که آن حضرت برای رسیدگی به دکان قصابی آمدند، جوانمرد قصاب از دیدن آن چهره نورانی از کار خود پشیمان شد که دست خود را با ساطور قطع کرد و بیهوش نقش زمین شد. وقتی که جوانمرد بهوش آمد نگاهش با نگاه مارکو تلافی کرد، نگاهی که از آن نور معرفت می‌بارید. به مارکو فهماند که راه و رسم معرفت را از همکارانش قولر آغاسی و محمد مدبر بیاموزد. مارکو در جستجوی نقاش و نقاشی‌هایش نه تنها همه قهوه‌خانه‌های شهر بلکه با لباس دهاتی‌ها قهوه‌خانه‌های روستاها را نیز از نظر دقیق گذراند. در نتیجه پس از چند سال زحمت مجموعه بسیار خوبی از آثار نقاشان قهوه خانه را فراهم کرد و قولر آغاسی را یافت که در گوشه انزوای خانه‌ای فقیرانه در مسگرآباد زندگی می‌کرد. او و محمد مدبر را به آتلیه‌اش دعوت کرد، دوستی‌شان به جایی رسید که مدت‌ها هر سه نفر با هم زندگی و کار می‌کردند.

پس از این آشنایی با نوشتن مقالات شایسته و مؤثر، آن‌ها را از گمنامی درآورد. اگرچه لحن پرخاشگرانه مارکو به مذاق فرهنگ و هنر خوش نمی‌آمد، ولی با پیگیری او در شناساندن چهره‌های اصیل نقاشی ایران، شهرت آنان به بیرون از مرزها کشید. مارکو ساعت‌ها می‌نشست و کار کردن آن‌ها را تماشا می‌کرد. حالا هم تماشا می‌کند.

روز رستاخیز است و با نواختن صوراسرافیل مردگان کفن پوش از گورها برمی‌خیزد. روز حساب و کتاب است. اسرافیل، میکائیل، جبرائیل، عزرائیل و ملک دوزخ، با صد و بیست و چهار هزار پیغمبر حضور دارند. صف مردگان کفن پوش تا محضر فرشته حساب و کتاب رسیده است و فرشته‌ای با ترازوی انصافش در کار سنجش گناهان و ثواب‌هاست. پس از آن پل صراط است، از مو باریک‌تر و از شمشیر تریز. اهل ثواب به راحتی روانه بهشت می‌شوند و در کنار حوض کوثر و درخت طویا در جوار اولیاء قرار می‌گیرند ولی گناهکاران به دره سوزان جهنم پرتاب می‌شوند که ملک دوزخ و دیوهایش آن را اداره می‌کنند.

مارکو غرق تماشاست که ناگهان شخصی با شل و عصا و سبیل‌های رو به بالا تابیده‌ای که تا ابرو می‌رسد، با چشمانی تیزبین وارد می‌شود و ثابت مثل میخ به تماشای صحنه می‌ایستد. غریبه یک راست می‌رود زیر گوش مارکو به زبان لاتین نجوا می‌کند.... مارکو سالوادر دالی را به محمد مدبر معرفی می‌کند. آنگاه دالی به سراغ اسرافیل می‌رود و به زبان لاتین با هم گفت‌وگو می‌کنند، اسرافیل مدبر را به او نشان می‌دهد و اضافه می‌کند که شما دو نفر خواب‌های مشترکی دارید که من در خواب‌هایتان حضور دارم، آفتاب غروب می‌کند. قولر آغاسی، دالی را برای صرف شام دعوت می‌کند و دالی به زبان لاتین می‌گوید: او باید هرچه زودتر خودش را به سفره آخرین شام حضرت مسیح با حواریون برساند. آنگاه دالی و اسرافیل شیپور زنان از پنجره کارگاه رو به آسمان غروب پرواز می‌کنند و مارکو برای تهیه نان با عجله به نانواپی می‌رود. باید می‌رفت که شب بی‌نان نماند.

شاطر آقا پرسید: «خاشخاشی یا ساده؟»

مارکو از نانواپی به تلفنخانه رفت و از استاد تاریخ هنر پرسید: «خاشخاش روی نان در فرهنگ اساطیر چه مفهومی دارد؟»

استاد گفت: «نمی‌دانم».

برگشت به نانواپی. شاطر آقا پرسید: «خاشخاشی یا ساده؟»



مارکو گریگوریان و قوللر آقاسی در کارگاه قوللر ۱۳۳۳ تهران

چند وقت بعد مارکو و گروه هنرمندان آوانگارد قصد داشتند نمایشگاهی از آثار کانسپچوال آرت برگزار کنند. هانیبال الخاص از مارکو تقاضا کرد به او هم فضایی داده شود تا یک اثر هاپنینگ ارائه دهد. مارکو قبول کرد. روز افتتاح نمایشگاه، هانیبال الخاص در مقابل تماشاچیان گل هایش را بیل می‌زد و بر دسته بیل قطعه مقوایی را نصب کرده بود که بر آن نوشته شده بود: آخ! و به این ترتیب یک بیلاخ حواله مارکو و گروهش کرد و در مقابل مارکو هم چنان مشت جنانانه‌ای بر صورت الخاص خواباند که در جا او را نقش زمین کرد.

در آن دوران جنگ بین نو و کهنه چنان بود که گاهی تسویه حساب‌ها با مشت و سیلی صورت می‌گرفت. ساختمان سه طبقه محل اقامت و کارگاه مارکو در خیابان مدیسون واقع است. مؤسسات بزرگ تبلیغاتی نیویورک در همین خیابان قرار دارند و اینجا محل رفت‌وآمد هنرپیشگان فیلم‌های تبلیغاتی، گرافیست‌ها و عکاسان معروف است. پس از درگذشت سابرینا کارگاه مارکو سوت و کور شده است. او حوصله کار و حتا حوصله جواب تلفن‌ها را ندارد. گاه می‌شود که ساعت‌ها در تنهایی در گوشه‌ای می‌نشیند و در خاطرات مبهم و پراکنده دور و دراز گذشته و حال و اندیشه‌هایی درباره آینده فرو می‌رود و گاه حس مرموزی او را می‌درد که ساعت‌ها به موسیقی خاجاطوریان گوش فرا دهد. کنسرتو ویلن و یا به قسمت‌هایی از باله گایانه و یا به ماسکاراد.

حسی از همدردی آندوهناک و زیبایی وجود دارد که برای مارکو به منزله دعوت به سرزمین اجدادی ارمنستان است. تا اینکه دعوت نامه‌ای به دستش می‌رسد از طرف قسمت خاورمیانه موزه ملی ارمنستان که در آن برای تشکیل موزه‌ای از آثارش در ارمنستان دعوت به همکاری شده است. سرانجام پس از یک سال تلاش در ارمنستان موزه‌ای به نام سابرینا گریگوریان با حضور مارکو افتتاح می‌شود. این موزه که با زمین و زنبه و خاک آغاز می‌شود شامل همه آثار مارکو از دوره‌های گوناگون است. از نقاشی‌های پنهانوری که متأثر از آدم سوزی یهودیان در کوره‌های آدم سوزی هیتلر بوده، تا نقاشی‌های مدرنی که با توجه به موضوع خاک، زمین و رنج کار بوده‌است و همچنین یک مجموعه از شمایل‌های پشت شیشه و دق الباب‌ها و دست آخر مجموعه عکس‌های قدیمی خانوادگی که به همین موزه هدیه شده است، به نمایش گذاشته شده‌اند. نام سابرینا به مفهوم سمبلیک زندگی دوباره اوست.

دختر خانمی که برای مصاحبه از طرف تلویزیون ارمنستان آمده است به موضوع عکس‌های خانوادگی می‌پردازد. عکس‌های رنگ و رو رفته قدیمی. در یک جا مارکو کودکی است که بر زانوی پدر نشسته و خواهر خردسالش در آغوش مادر و عکس دیگری که پدر بزرگ و مادر بزرگ را در لباس‌های قدیمی ارامنه نشان می‌دهد. در همان زمان خانواده مارکو به علت قتل عام ارامنه در ترکیه از محل اقامتشان در شهر کوچک وان به قارس و از آنجا به اردهان و سرانجام به سواستوپل گریختند. هنوز هم چیزهایی پراکنده از وحشت این قتل عام را به خاطر دارد. شبانه و پای پیاده از کوهستان‌ها گریخته بودند. در جریان فرار پدر بزرگ و بسیاری از پیرهای دیگر از پا درآمدند. با اینکه مهاجرین اموالشان را پشت سر به جا گذاشته بودند. معلوم نیست چرا این همه عکس را در جعبه‌ای قدیمی با خود حمل کرده‌اند.

همین که مصاحبه‌گر می‌خواهد عکس‌ها را به ترتیب، شماره‌گذاری کند. آدم‌های زنده با همان لباس‌های قدیمی ارمنی دست افشان و پای‌کوبان از سوی جعبه بیرون می‌پرند و آوازهای ارمنی می‌خوانند. البته عکس‌های دیگری هم از زندگی پرماجرایی مارکو در ایتالیا و ایران و اروپا و امریکا بر آن مجموعه افزوده شده است؛ عکس‌هایی از دوران دانشجویی مارکو در ایتالیا.

عکس‌هایی از فعالیت‌های سینمایی او با نام مستعار گری‌گوری مارک و عکس بسیار جالبی از او با نقاشان قهوه‌خانه‌ای یعنی قولر آغاسی و محمد مدبر و عکس‌هایی از مراسم افتتاح اولین بی‌ینال نقاشی در ایران که فقط به همت او برگزار شد. عکس‌هایی از مراسم عروسی و دوران زناشویی و بالاخره عکس‌های فراوانی از تولد سابرینا و حضورش در زندگی مارکو.

مارکو توضیح می‌دهد: «اینجا سعی دارد ۳۱ شمع را یکجا خاموش کند ولی خودش در ۳۲ سالگی ناگهان خاموش شده.»

مصاحبه‌گر که سن و سال دختر او را دارد او را به یاد سابرینا می‌اندازد. در پایان مصاحبه مارکو می‌پرسد اسم شما چیه؟ دختری می‌گوید: سابرینا!

مارکو گفت: «منی دانم»!

شاطر آقا گفت: «ولی من می‌دانم» و یک نان سنگک خاشخاشی داد دستش. در نیویورک در افتتاح نمایشگاه، روزنامه نگاران و منتقدین لقمه لقمه نان را خوردند و تعریف کردند. گالری‌دار از او نرخ نان را در ایران پرسید. مارکو که هرگز نان را به نرخ روز نخورده بود جوابی نداشت.

حتا در دوران بازی در فیلم فارسی با اینکه در تلاش معاش، مشت‌ها زده بود و چک‌ها خورده بود نقاشی را کنار گذاشته بود و نان به نرخ روز نخورده بود و اگر برای صرف ناهار به قهوه‌خانه می‌رفت به نرخ آن کاری نداشت. قهوه‌چی بساط دیزی را توی سینی مرتب کرد و از مارکو پرسید: «همین جا می‌خوری یا می‌بری؟»

مارکو فکری کرد، قولر و مدبر را تنها گذاشت و دیزی را یک راست برد نیویورک. صاحب گالری از سر کنجکاوی سرش را نزدیک دیزی برد و بو کشید. بعد گفت: «عجب لقمه چربی است!»

بعد از نمایشگاه مقاله‌ها نوشتند در یک جا نوشته شد: «بعد از سیب زمینی خورهای وان گوک، دیزی آبگوشت مارکو گریگوریان. با توجه به صراحت بیان و تکنیک کار، بحث انگیزتر از کنسرو سوپ‌های اندی وارها است.»

و در ایران نوشته شد: «اگر بازی مارکو در سینمای آبگوشتی فارسی موفقیتی نداشت، دیزی آبگوشت او یک اثر بی‌نظیر آوانگارد به حساب می‌آید.»

در آن سوی قهوه‌خانه و آن سوی جاده زمین از باران دوشین گل آلود بود و آفتاب صبحگاهی گل‌ها را می‌خشکاند چندانکه سفالینه‌های گل رس از تنور آفتاب ترک‌های عمیق برداشته بود و از لابه‌لای ترک‌ها هنوز زنجاب خمیس باران نمایان بود. مارکو گل‌های ترک خورده را در موزه‌ها به نمایش گذاشت.

در نیویورک یک منتقد بزرگ هنری نوشت: «بزرگترین آفرینش آفریدگار از خاک بود و مارکو گریگوریان در ستایش پروردگار، شاهکارهایش را از خاک آفریده است.»

عباس معروفی پرسید: «این منتقد بزرگ هنری کیه اسمش چیه؟»

گفتم: «اشکالی داره اگر خود من به جای یک منتقد خارجی معلومات صادر کنم؟»

گفت: «ای بابا، تو که هم شده‌ای صادق هدایت!»

مارکو اگر چه گاهی با مسئولان فرهنگ و هنر درگیر می‌شد و مقالاتی تند می‌نوشت ولی خودش اساساً اهل پنبه زدن نبود. با این حال از میان آثارش در نمایشگاه واش آرت، در واشنگتن کمان حلاجی او بیش از سایر آثارش توجه بازدیدکنندگان را جلب می‌کرد: «زیپ زیپ پنبه، زیپ زیپ پنبه... زیپ زیپ زیپ...»

ابراهیم جعفری با شوخ‌طبعی کمان حلاجی را همچون یک سزاساطیری در دست گرفت و برای نمایندگان مطبوعات و تهیه‌کنندگان گزارشات تلویزیونی و برای تماشاگران مشغول نواختن و خواندن شد: «زیپ زیپ پنبه، زیپ زیپ پنبه... زیپ زیپ...»